

دسامبر رئیس دانشکده



ادبیات جهان - ۹۷

رمان - ۸۲

Bellow, Saul سرشناسه: بلو، سال، ۱۹۱۵-۲۰۰۵ م.
عنوان و نام پدیدآور: دسامبر رییس دانشکده / سال بلو: ترجمه
سهیل سمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۳۷۶ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۹۷. رمان؛ ۸۲
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۸۶۸-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا.
یادداشت: عنوان اصلی: *The dean's December: a novel*, 1982
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، مترجم.
رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۹د۵/ل۹د۵/PS۳۵۰۵
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵۱۵۸۵

دسامبر رئیس دانشکده



سال بلو

ترجمه سهیل سُمی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Dean's December

Saul Bellow

Washington Square Press, 1982



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

سال بلو

دسامبر رئیس دانشکده

ترجمه سهیل سَمی

چاپ دوم

۸۸۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۸۶۸ - ۶

ISBN: 978 - 964 - 311 - 868 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۷۰۰۰ تومان



فصل اول



کورد، که در آمریکا مدیر بود – مگر ریاست دانشکده خودش نوعی مدیریت نبود؟ – شش هفت هزار مایل از زادگاهش دور افتاده بود، در بوخارست، در زمستان، محبوس در آپارتمانی قدیمی. این جا همه مهربان بودند – خانواده و دوستان، آدم‌هایی خونگرم – خیلی دوستشان داشت، برایش تجسم بخش «اروپای کهن» بودند. اما همه شدیداً درگیر کار و زندگیشان بودند. این سفرشان برای دید و بازدیدی معمولی نبود. مادرزنش رو به مرگ بود. کورد آمده بود تا قوت قلب خانواده باشد. اما کار چندانی نمی توانست برای مینا انجام بدهد. زبان خودش یک مشکل بود. کم تر کسی فرانسوی می دانست، و انگلیسی حتی کم تر. به این ترتیب، کورد، رئیس دانشکده، روزها را در اتاق قدیمی مینا به نوشیدن و ورق زدن کتاب‌های قدیمی و خیره شدن به ساختمان‌های زلزله‌زده، آسمان زمستانی، کبوترهای خاکستری، درختان هرس شده و تراموای نارنجی زنگاری توسری خورده که زیر کابل‌ها سوتکشان در حرکت بودند، می‌گذراند.

مادرزن کورد، اول دچار حمله قلبی و بعد سکتۀ مغزی شده و حالا در بیمارستان بستری بود. فقط بیمارستان حزب دستگاه‌های لازم برای زنده نگه داشتن او را در اختیار داشت، اما مقررات آن جا خیلی سفت و سخت بود.

بیمارشان تحت مراقبت‌های ویژه و ملاقات ممنوع بود. کورد و مینا یک روز و شب در پرواز بودند تا در کنار او باشند، اما حالا پنج روز گذشته بود و آن‌ها فقط دو بار او را دیده بودند. بار اول با برنامه‌ریزی خاص، و بار دوم بدون اجازه رسمی. سرپرست بیمارستان، سرهنگ پلیس مخفی، خیلی ناراحت شد، چون مقرراتش نقض شده بود. او بروکراتی دوآتشه بود. کارکنان بیمارستان در سایه ترس و وحشت از او زندگی می‌کردند. مینا و خاله‌اش، گیگی، به این نتیجه رسیده بودند (کورد هم در بحث‌هایشان شرکت کرده بود) که مؤدبانه‌تر این است که تقاضای ملاقات کنند. «بیاین دو کلام حرف حسابی باهاش بزنیم.» سرهنگ تلفنی گفته بود: «باشه، بیاین.»

مینا وقتی به دیدن سرهنگ می‌رفت، شوهرش را هم با خودش برد — شاید یک آمریکایی، یک رئیس دانشکده از شیکاگو، که مُسن نبود، اما عاقل مرد شده بود، خشم سرهنگ را تعدیل می‌کرد. البته چنین اتفاقی نیفتاد. سرهنگ مردی بود لاغراندام، با شقیقه‌های فرورفته، عصا قورت داده و مرتب و منظم. روشن بود که مایه رضایت و خشنودی کسی نخواهد شد. هر نهادی باید طبق قوانینش عمل کند. کورد تلاشش را کرد؛ گفت خودش هم سرپرست بوده — سال‌های سال در پاریس هرالد کار کرده بود، به همین دلیل، فرانسوی خوب حرف می‌زد. سرهنگ مؤدبانه به او اجازه داد حرفش را بزند؛ و با لبان به هم فشرده و حالتی سرد و خشک به حرف‌هایش گوش داد. حرف کورد را در مورد قیاس مدیریت خودش با او شنید، تحمل کرد و از آن بدش آمد. جواب نداد و وقتی حرف رئیس دانشکده تمام شد، دوباره برگشت به طرف مینا.

انگار کورد اشتباه ناشایستی مرتکب شده بود. مدیریت تحت هیچ شرایطی نمی‌توانست این مسئله را تحمل کند. مینا، خشمگین و عصبی، ساکت بود. چه کار دیگری از دستش برمی‌آمد؟ این‌جا فقط و فقط سرهنگ حق عصبانی شدن داشت. احساسات تُنِد سرهنگ — که عمداً افسارشان را رها کرده بود — به خاطر صدای بَمَش کمی مهار شده به نظر می‌رسید. صدای باس تا چه حدّ مجاز بود زیر باشد؟ خود کورد هم صدای بَمی داشت، بَم تراز صدای سرهنگ، با ارتعاشی شدیدتر. وقتی سرهنگ قرص و جدی می‌شد، کورد دوست داشت راحت و

بی تکلف باشد. موهای تُنک سرهنگ مثل نظامی‌ها صاف و به پشت خوابانده شده بود؛ طاسی سر کورد نامنظم‌تر بود، و عریض‌تر، همین‌طور پشت سرش موهایی ژولیده داشت. این‌جا مردی که صورتش به خاطر طاسی بزرگ‌تر می‌نمود، با ذهنی پیچیده و تمایلی مبهم و شاید رؤیاگون، این گفتگو را پی می‌گرفت. بعید بود که سرهنگ پلیس مخفی‌کمونیست چنین مردی را جدی بگیرد. او فقط یک آمریکایی بود و بس، رئیس مُشتی دانشجو در میانه کشور. از میان این دو ملاقات‌کننده، مینا به مراتب متشخص‌تر می‌نمود. این زن زیبا، همان‌طور که سرهنگ هم به خوبی می‌دانست، پروفیسور ستاره‌شناسی بود و معروفیتی جهانی داشت. دانشمندی «سرسخت». سرهنگ اصرار داشت ثابت کند این‌گونه ملاحظات جنبی برایش اهمیت چندانی ندارند. خود او در عرصه‌ای به همان سختی فعالیت می‌کرد. سخت‌تر.

مینا در مورد مادرش با احساس و عاطفه حرف می‌زد. او تنها فرزند خانواده بود. فرصتی که سرهنگ به او داده بود کاملاً درست بود. دختری که از جایی بسیار دور آمده بود؛ مادری در بخش مراقبت‌های ویژه، نیمه فالج. کورد بدون فهم زبان، همه این‌ها را به خوبی درک می‌کرد، و می‌توانست موضع و رویکرد سرهنگ را تعبیر و تفسیر کند: هر جا که بیمارستانی بود، طبیعتاً عده‌ای هم در حال مرگ بودند. به خاطر آن شرایط خاص، برای بانو و شوهرش به هنگام ورود استثنا قائل شده بودند. اما ملاقات دومی (دوباره با تأکید توأم با خشم) هم صورت گرفته، بدون اجازه.

مینا با جملات موجز و خلاصه، گفتگوها را برای شوهرش ترجمه می‌کرد. واقعاً ضروری نبود. کورد با شلواری پشمی چروک و ژاکت اسپورت، راحت و بی‌دغدغه، آن‌جا نشسته بود، تصویری از یک آمریکایی با رفتار و کرداری ناشایست – تحت هر شرایطی ناشایست و نامناسب، عاجز از فراگرفتن درس‌های قرن بیستم؛ موجودی ناقابل‌تر و دون‌تر از آنچه درخور تحمل نیروهای تاریخ یا سرنوشت، یا تعبیرهای احتمالی دیگر یک اروپایی، باشد. کورد کاملاً از این مسئله آگاه بود.

سرش را به نشان تأیید تکان داد، با چشمان قهوه‌ای، کمی پُف‌کرده،

هماهنگ با نقش خال خالی کف اتاق، نقشی که در سرتاسر بیمارستان یکدست و یک شکل بود. دفتر مدیر سقفی بلند داشت، اما از گنجه‌ای جادار بزرگ‌تر نبود – گنجه‌ای تمام‌قد در خانه. میز تحریر هم کوچک بود. هیچ چیز بزرگ نبود، جز اقتدار سرهنگ. چراغ برق را خیلی بالا بسته بودند، دور. این‌جا هم مثل بقیه جاهای بخارست، نور بی‌رمق و ضعیف بود. رومانی دچار کمبود انرژی بود – از کمبود ریزش باران و آب پشت سدها حرف می‌زدند. درست است، تقصیر طبیعت بود. در ماه دسامبر، خورشید در هاله‌ای از نور خرمایی‌رنگ، در ساعت سه بعدازظهر غروب می‌کرد. تا ساعت چهار نور به گچبری بالای دیوارهای قدیمی می‌رسید، به رنگ خاکستری بلوک‌های مسکونی حزب کمونیست: تاریکی قهوه‌ای‌رنگ بر پیاده‌روها چنگ می‌انداخت، و بعد با غلظتی بیش از پیش از پیاده‌روها دامن جمع می‌کرد و دور تیرهای چراغ برق می‌پیچید. این چراغ‌ها در تال‌لوی ناخالص و مغمومانه زمستانی، رنگ زرد و بی‌رمقی داشتند. کورد اسمش را گذاشته بود غم‌هوا. در آخرین مرحله شفق، چیززی چون رسوبی قهوه‌ای‌رنگ انگار گردِ چراغ‌ها را می‌گرفت. و بعد لحظه مرگی سربی‌رنگ فرا می‌رسید. شب آغاز می‌شد. آلبرت کورد با خودش گفت، شب این‌جا خیلی سخت می‌گذرد. با سری سنگین و سست و با رخوت روی صندلی نشست، و سر پهنش با آن ساقه نازک گردن به دنبال تکیه‌گاه می‌گشت. این مسئله باعث می‌شد که چشم‌هایش با آن نگاه دمغ دوچندان جلو بیاید و ابروهای پیوسته و پل عینکش نیز از حالت تعادل و توازن خارج شوند. فقط همسرش بود که با اندام شکیل و گردن و چهره زیبایش تأثیر مثبتی رویش می‌گذاشت. اما این تأثیر مثبت در مقایسه با آن سرهنگ خشن و عصا قورت‌داده هیچ به حساب می‌آمد. شاید فقط به یاد می‌آورد که این بانوی متشخص بیست سال پیش گریخته بود، همان هنگام که به او اجازه داده بودند برای تحصیل در غرب از کشور خارج شود، و حال فقط به خاطر مرگ عنقریب مادرش به کشور آمده بود، آن هم تحت حمایت شوهرش، این رئیس دانشکده آمریکایی؛ بدون روایت فرود آمده بودند، و یکی از مقامات رسمی ایالات متحده به استقبالشان رفته بود (این یعنی تا حدی صاحب نفوذ بودند). مسلماً سرهنگ همه این اطلاعات را کسب

کرده بود. و مینا هم موضع چندان محکمی نداشت؛ او هرگز به شکل رسمی تابعیت رومانیایی اش را انکار نکرده بود. بنابراین، دولت اگر دلش می خواست، می توانست برایش در دسر درست کند.

والریای سالخورده، حالا عضو حزب نبود، از وقتی به عنوان وزیر بهداشت درگیر رسوایی شده بود، دیگر عضو حزب نبود. این اتفاق سی سال پیش رخ داده بود. همان زمان از طرف نشریات و رادیو از حزب کنار گذاشته و حتی به حبس در زندان و مرگ تهدید شده بود. قبل از این که او خودش را به جلسه دادگاه برساند، یکی از همقطارانش که درگیر همان جنجال شده بود، در سلول سرش را به باد داده بود. این مبارز پیر که از جنگ جهانی دوم جان سالم به در برده بود، با تبر و ساطور مُثله شده بود. دکتر والریا به نحوی جان به سلامت در برده بود. خود دکتر والریا این بیمارستان را پیدا کرده بود، بیمارستان حزب. سه هفته پیش احتمالاً با احساس نخستین نشانه های بیماری (به قول کورد، دلهره پیش از مرگ، آخرین نشانه شوم؛ هر یک از ما ارتباط اندام های بدنمان را با نشانه های بیماری احساس می کنیم) شروع به جستجو کرد، تمام روز با اتوبوس و تراموا دوره افتاده بود و به قول گیگی به آشنایان قدیمی اش سر می زد تا ترتیب پذیرشش را بدهد. در اواخر دهه پنجاه از او اعاده حیثیت شد، دوباره مستمری اش را دادند و زن بی نوا دوباره با دوستان دیرینه اش در نظام بروکراسی ارتباطات آرامی پیدا کرد. حالا ماسک اکسیژن و اسکنر و دستگاه کنترل به او وصل شده بود. با آن سکتۀ مغزی مرکز تنفسش از کار افتاد و سمت چپ بدنش فلج شد. نمی توانست حرف بزند، نمی توانست چشم هایش را باز کند. اما گوش هایش می شنید، و می توانست انگشتان دست راستش را نیز حرکت بدهد. صورتش مثل پرچم بریتانیا جا به جا پوشیده از نوارچسب بود؛ یا مثل شیشه پنجره ها در شهرهای زیر بمباران. کورد، که پیش از ریاست دانشکده روزنامه نگاری کهنه کار بود، این گونه صحنه های دوران جنگ را به خوبی می شناخت - کیسه های شن، نوارهای روی شیشه پنجره ها. اما تا آن زمان طرح ضربداری را بر چهره ای چون چهره او ندیده بود؛ لطیف تر از این حرف ها بود. اما مرحله بعدی که نای شکافی بود، به مراتب دشوارتر و بدتر بود. او مرد با تجربه ای بود. مراحل مختلف این سیر را خوب می شناخت.

قبل از این‌که به کسی اجازه دهند به والریا نزدیک شود، باید روپوش و پاپوش استریل می‌پوشید، گشاد و زبر، و همین‌طور کلاه و دهن‌بند. والریا متوجه آمدن دخترش شد، و چشمانش در زیر پلک‌ها جُنید. مینا آن‌جا بود، تحت حمایت شوهرش — دلیلی دیگر بر این‌که شوهرش مرد قابل اتکایی بود. وقتی کورد با او حرف می‌زد، پیرزن با فشردن انگشتان او پاسخش را می‌داد. تازه همان موقع بود که دامادش متوجه شکل غیرطبیعی یکی از بند انگشتان او شد. یعنی انگشتش زمانی شکسته شده بود، یعنی به خاطر التهاب مفاصل بود؟ انگشتی بی‌رنگ و رو. تا پیش از آن هرگز موهای مادرزنش را آن‌طور باز و رها ندیده بود، موهایش همیشه بافته و سنجاق‌زده بود. به هیچ وجه فکرش را هم نمی‌کرد که این موهای سفید و قشنگ این‌قدر بلند باشد. شکم بزرگش هم بود. و زیر آن، دو پای نحیف و استخوانی. دیدن این صحنه نیز دردناک بود. ذره ذره جسم این بیمار او را شوکه کرده بود — بیش‌تر از این، فرسوده‌اش کرده بود؛ و حتی بیش از این، وحشی‌اش کرده و ذهنش را آکنده از خیالات مهارگسیخته کرده بود. دلش می‌خواست گریه کند، مثل همسرش. قطرات اشک جاری شد، اما این اشک به همراهش نوعی خشونت آکنده از اشتیاق نیز آورده بود، جلسه‌ای رهایی‌بخش توأم با دلسوزی و ویرانگری. بخشی از وجودش هیولا بود. غیر از این، چه می‌توانست باشد؟

این واکنش‌ها تا حدی به دلیل خستگی شدید بود. جای تعجب هم نداشت. سفرشان طولانی بود. جانس درآمده بود، شیرهای خشک شده بود. دل و اندرونش به هم پیچیده بود. روده‌بند شده بود. انگار خون کافی به صورت و پوست سرش نمی‌رسید. در وجودش نوعی هیجانِ اهریمنی موج زد، موجی که با هیچ چیز نمی‌شد جلوی‌ش را گرفت. درست مثل نیروهای شیطانی، شوریده، چرک و کثیف، فرساینده. در عین حال، اشک‌هایش برای پیرزن از ته دل بود. در آن لحظه نمی‌توانست هیچ احساسی را در درونش سرکوب یا مهار کند. در مقابل نیکی و بدی به یک اندازه مستأصل شده بود. روی صفحه الکترونیکی دستگاه کنترل، ارقام و نمادهایی می‌درخشید و می‌چرخید، صدای محو خراشیده شدن و تیک‌تیک به گوشش می‌رسید.

سرهنگ در اواخر مصاحبه، ژستی عاقلانه گرفته بود - با قیافه‌ای موزیانه، نمک به زخم آن‌ها می‌پاشید - و گفت که اگر والریا را از بخش مراقبت‌های ویژه ببرند، مینا می‌تواند هر قدر که دلش خواست به دیدن او بیاید. اگر آن وسایل را از پیرزن جدا می‌کردند، ظرف پانزده دقیقه می‌مُرد. البته سرهنگ این مسئله را به آن‌ها نگفت. اما اختیار دست خودتان بود، خانم. این تصویری بود که این مرد از شوخی داشت. و درست در لحظه حساس و خطیر آن را مطرح کرد.

کوردر این بخش از گفتگوی آن‌ها را نشنیده بود. بعد از مصاحبه، وقتی در پیاده‌روی سیمانی به سمت پارکینگ می‌رفتند، مینا مسئله را برایش گفت: «برگشتن من به وطن، مثل این‌که یه کیسه پلاستیک بکشش روی سر آدم و بگن نفس عمیق بکش.»

«می‌تونستم بکششم.» شاید واقعاً می‌توانست، این از حالت چهره، چشم‌های درشت و لب‌هایی که به داخل دهان مکیده بود کاملاً پیدا بود. «حالا باید چی کار بکنم، آلبرت؟ اون چشم‌براه ما می‌مونه، منتظر مون می‌مونه.»
با ماشین نقلی روسی به سمت خانه می‌رفتند، از آن ماشین‌های قوی و ملال‌انگیز که در کشورهای اعمار شوروی زیاد بود.

میهای پترسکو^۱ در دوران پدر مینا، و بعد در زمان خود والریا، هنگامی که پس از شوهر فقیدش در وزارتخانه جانشین او شد، رئیس کابینه بود. اهل خانواده بود. از آن‌جا که خودش پزشک نبود، می‌بایست سگ نگهبان حزب می‌شد. چیز زیادی برای گزارش دادن نداشت. دکتر رارش،^۲ در عین ساده‌لوحی ایدئولوژی‌زده بود، مردی مسیحی و کمونیستی اخلاق‌گرا که پیش از بازکردن جامعه بیمارانش، همیشه از خداوند کمک می‌طلبید. او که نخستین جراح عصبی کشور بود و در بوستون زیر نظر کوشینگ^۳ معروف آموزش دیده بود، آن قدر عاطفی، خوب و به عنوان دکتر چنان شرافتمند بود که نمی‌توانست جزو اعضای رسمی حزب کمونیست باشد. مینا می‌گفت هرگز درک نکرد که چطور او را این‌طور کامل و درست پذیرفته‌اند. در دهه سی او مطالبی را که در نشریات

1. Mihai Petrescu

2. Dr. Raresh

3. Cushing

جهان در باب هراس بزرگ، اردوگاه‌های کار اجباری استالین و کمونیست‌های اسپانیا و پیمان با هیتلر می‌خواند، یعنی تبلیغات بورژوازی، جمع می‌کرد. او که با ورود سربازان روس به بخارست به شدت به هیجان آمده بود، با گل‌های رُز برای پیشواز سربازان به خیابان‌ها رفت. ظرف یک هفته ساعت مچی‌اش را هم از او گرفتند و او را از مرسدس کوچکش بیرون کشیدند و با ماشینش دور شدند. اما او دم نزد. برعکس وزرای دیگر به ویلایش نقل مکان نکرد. همقطارانش از این کار او خوششان نیامد. زهدپیشگی بیش از حد توی چشم می‌زد. قبل از مرگش، رژیم به این نتیجه رسیده بود که او احمق است و با ترفیع دادن به او سعی کرد از شرش خلاص شود. او شد سفیر کشور در ایالات متحده آمریکا. دوست نداشتند او در اطرافشان باشد و از ناپدید شدن پی درپی دوستان پزشکیش اعتراض کند. عمرش آن قدر به دنیا نبود که به واشنگتن برود. فقط یک سال دوام آورد.

وقتی او مُرد، وزارت را به والریا پیشنهاد کردند. او هم احتمالاً فکر کرد که نپذیرفتن این پیشنهاد ممکن است خطرناک باشد. آن موقع مینا دختر بچه بود. پترسکو در مقام رئیس کابینه ابقا شد. کورد او را یکی از مقامات دون پایه کاگ ب می‌دانست. میهای نیز انگار ارتباط رسمی را به نزدیکی و صمیمیت خانوادگی تبدیل کرده بود. وقتی با کورد، شناسایی می‌نوشیدند، به او گفت: ^۱ «Elle a été une mère, une consolatrice pour moi» و همین‌طور برای خیلی‌های دیگر. والریا مادر سالار بود. کورد این مسئله را خوب می‌دانست.

اما گاهی پترسکو سال‌ها از او دور می‌ماند. پیش از سکنه مغزی والریا، ماه‌های متوالی بود که هیچ‌کس او را ندیده بود. و حتی حالا هم گاهی بی مقدمه ناپدید می‌شد و دوباره برمی‌گشت.

پترسکو کمی خپل بود و چشمانی ریز داشت؛ موی زیادی نداشت و به همین دلیل، در روشنائی روز معلوم می‌شد که کرک و پرز لبه کلاه‌گردش با موهای گوش‌هایش درآمیخته. هر بار که در مورد والریا حرفی به میان می‌آمد، هیجان

۱. به فرانسه: «اون یه مادر بوده، یه مایه تسلای برای دل من». -م.

نهفته در جملاتش به تدریج اوج می‌گرفت و صدایش تا حدّ ممکن بلند و بعد با نقصان گرفتن چاشنی هیجان و عاطفه‌اش ناگهان زیر و آرام می‌شد. در مورد والریا تب و تابی مهارناپذیر داشت. کورد با دقت به حالت چهره او، حدس می‌زد که تقریباً سه‌چهارم از چروک‌های صورتش مثل چروک‌های شخصیت‌های خشن است، مردی که ممکن بود در طول بازجویی ناگهان با مشت به روی میز بکوبد، یا حتی ماشه را بکشد. آدم‌های خشن فقط به دنیای رمان‌های ریموند چاندلر محدود نمی‌شدند. هر آدمی ممکن بود خشن باشد. اما رفتار پترسکو در مقابل خانم‌ها واقعاً فوق‌العاده بود، مثل عاشق پیشه‌ها رفتار می‌کرد، با ظرافتی پارسایانه از جا می‌پرید و برای خانم‌ها صندلی آماده می‌کرد و از پشت فرمان بیرون می‌پرید تا در ماشین روسی‌اش را برای آن‌ها باز کند. امروز در گوشه‌ای ایستاده بود، در طبقه بالا، با راهنمایی‌ها و توصیه‌های خاصش، در حال صحبت‌کردن با تلفن، داوطلب شدن، زمزمه کردن، و در رفتارش با مینا و تانتی گیگی نرم مثل ابریشم بود، درست مثل نرمه گوشتالو و ابریشم مانند گوش‌هایش. لب پایینی‌اش از تب و اشتیاق خدمت می‌سوخت. قبل از ناپدید شدنش – چون راستش خیلی زود غیبش زد – در نمایش عاطفی‌ای که مضمونش واپسین روزهای زندگی والریا بود، نقش اول را ایفا کرد. پایان راه والریای بزرگ. به حق هم که بزرگ بود – کورد در نهایت به همین نتیجه رسید.

والریا و تانتی گیگی در یک آپارتمان زندگی می‌کردند. کورد و مینا هم آن‌جا مستقر شدند. برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، عمو و عمه و دایی و خاله‌زاده‌هایی که برای عیادت از راه می‌رسیدند، می‌بایست به هتل می‌رفتند. اما خانواده کورد بر حسب قانون همخونی همراه با گیگی به آپارتمان رفتند. تانتی گیگی که تا حدی عاجز و معلول بود، با کفایتی جنون‌آمیز به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد. انگار همه این کارها را با همان لباس خانه و با دمپایی از روی تختش انجام می‌داد. وقتی کورد با مشکلات شهر بیش‌تر آشنا شد – صف‌هایی که با سپیده صبح شکل می‌گرفتند، پیرزن‌ها با کیسه‌های مشمایی خرید که سرتاسر روز این گوشه و آن گوشه به انتظار بودند – تازه قدر تسلط و تجربه گیگی را دانست. گرما و حرارت آپارتمان هم مثل روشنایی چراغ‌هایش نا و رمق نداشت. شیرهای آب از ساعت

هشت صبح بی‌آب می‌شدند تا شب. وان درپوش نداشت. به جای سیفون، در توالت باید سطل سطل آب می‌ریختند. کورد آدم راحت‌طلبی نبود. فقط به این مشکلات توجه می‌کرد - مشاهده‌گری سیری‌ناپذیر. سالن، که زمانی اتاق انتظارِ جراح مغز بود، چند صندلی قدیمی و قلنبه با پوشش چرم پوسته‌پوسته و ساییده داشت. چند چراغ برنجی با طرح‌های مشبک و مناره‌ای شکل هم در سالن بود. این‌ها همه اجناسی شیک بودند از دورهٔ تسلائی بورژواها. کابینت‌های بیدرمیر را انقلابیون جوان دههٔ بیست احتمالاً نشانهٔ پستی صاحبانشان تلقی می‌کردند، اما در دوران سالخوردگی به عنوان یادگاران روزهای خوشی و خوشبختی از آن‌ها سخت مراقبت می‌کردند. کورد با خود گفت، برای ساخت این نیمکت‌ها، گلدوزی‌های قدیمی نارنجی و قاب‌های صدف‌کاری شده چقدر احساس خرج شده است؛ و نیز آن همه اجناس خرده‌ریز و فرش‌های باریک، تابلوها با قاب‌های مطلا، جلدهای ضخیم فرهنگ لاروس، کتاب‌های پزشکی قدیمی به زبان‌های آلمانی و انگلیسی. والریا پس از آن رسوایی و قطع‌شدن مستمری‌اش، در آن دوران انزوا و طردشدگی، بهترین ظروف نقره‌ای و چینی‌اش را فروخت. آخرین پارچه‌های باکاراتِ او هم در این زلزلهٔ آخر خُرد شده بود. تانتی گیگی گفت وقتی آن‌ها کف آپارتمان می‌ریختند، صدای خردشدن و جرینگ جرینگ ذرات کریستال را که کف اتاق‌ها می‌رقصیدند شنیده بود. اشیای باقیمانده چندان قیمتی نبودند، اما روشن بود که ارزش و حرمت زیادی داشتند - آن‌ها اشیای قدیمی خانواده بودند: میز کار دکتر رارش، تخت مینا، تابلوهای اتاقش، حتی کتابچه‌های یادداشتش قبل از فارغ‌التحصیلی.

این آپارتمان قدیمی با ساختاری بالکانی به سبک هاوس مان در مقایسه با اتاق‌های هتل اینترکوتیننتال و پلازا آتیه با امکانات شیک و انحصاری و کلی ابزار و تجهیزات پلیس مخفی بهتر بود - هتلی با تدابیر امنیتی: وسایل و ابزاری در پس‌پرده‌ها، نوارهایی که در تاریکی‌های پنهان و دور از نظر در حال چرخیدند. اما در آپارتمان هم شما را زیر نظر داشتند، احتمالاً با پیشرفته‌ترین و جدیدترین ابزار آمریکایی. فقط کافی بود لب تر کنید، تا ایالات متحدهٔ تولیدکننده آن را به شما بفروشد؛ یا فرانسه، ژاپن، ایتالیا. پس اگر می‌خواستید خصوصی

صحبت کنید، باید از خانه بیرون می‌رفتید، و تازه در خیابان هم مینا به آدم سقلمه می‌زد و توجهتان را به مردانی که این گوشه و آن گوشه یله داده بودند یا آهسته قدم می‌زدند یا گرم گپ و گفت بودند جلب می‌کرد. کورد گفت: «ب... له، خودم شناسایشون می‌کنم.» یوئانا، سرایدار چاق، مدام با مردان لمیده حرف می‌زد. به آن‌ها گزارش می‌داد. اما او نیز یکی از دوستان خانواده بود. به هر حال، اوضاع این‌طور بود. والریا و تانتی گیگی چندین و چندبار مسائل را به او توضیح داده بودند.

کورد پیردخترها را خیلی خوب می‌شناخت. والریا به ایالات متحده رفته بود، و کورد و مینا اغلب آن دو را خارج از کشور می‌دیدند. دو خواهر پیر وقتی واجد شرایط بودند و روادید گرفته بودند، به پاریس، فرانکفورت و لندن پرواز کرده بودند. مسلماً کسی را به دنبالشان می‌فرستادند — بدون دلار، بدون گذرنامه — و آن‌ها بدون یک پنی از کشور خارج شدند، حتی پول کرایهٔ تاکسیشان را هم نداشتند. همان بهار سال گذشته بود که والریا در انگلیس به کورد و مینا ملحق شده بود. والریا مردم را به دقت بررسی می‌کرد، اما هیچ حدس نمی‌زد که در قلب و احساس کورد چه جایگاهی برای خود پیدا کرده. چطور ممکن بود حدس بزند؟ این رئیس دانشکده با آن صدای بَمَش، کمی فوز کرده، با پاهای کِش داده، که مثل گزارشگرهای درگیر مقالات، گردنش را به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد، روی صندلی می‌نشست و در اتاق انتظار صبورانه وقت می‌گُشت. آن نگاه بی‌اعتنا و خونسردانه، چشم‌های ورق‌نبیدهٔ قهوه‌ای، آن چهرهٔ رؤیایزده، احتمالاً وجه تسمیهٔ لقبش بود، لَچَر، اهل عیش. در مورد او به مینا و والریا هشدار داده بودند. اتهام او بی‌ثباتی شهوی و زنبارگی بود. اگر معیار برخورداری از احترام و آبرو بود، کورد برای ازدواج مرد چندان امیدوارکننده‌ای نبود. مینا به مادرش گفت: «درسته که قبلاً ازدواج کرده، اما منم همین‌طور.» والریا نفوذ زیادی داشت، اما در این مورد خاص مینا شخصاً تصمیم گرفت. تصمیم عاقلانه‌ای بود. بی‌ثباتی‌ای در کار نبود. کورد ثابت کرد که کاملاً ثابت‌قدم است. والریا پس از چند سال مشاهدهٔ دقیق رفتار و کردار او تأییدش کرد؛ به دخترش گفت: «نظرت در مورد آلبرت کاملاً درست بود.» به هر حال، او از آن خانم‌های شهرستانی منطقهٔ بالکان نبود. آثار

فروید و فرنتسی را خوانده بود، روانپزشک بود - کورد این قضیهٔ روانپزشکی را بر او بخشید؛ شاید روانپزشکی در کشورهای منطقهٔ بالکان چیز کاملاً متفاوتی بود. مسلماً کورد آن قدر عجیب و غریب نبود که بتوان برایش پیشینه و سوابقی تراشید.

در هر حال، آنجا بودند، در اتاق خواب مینا. هنوز هم حال و هوای اتاق دختر مدرسه‌ای‌ها را داشت. والریا اتاق را به همان شکل حفظ کرده بود. اتاق پُر بود از کتاب‌های درسی، دیپلم‌ها و عکس‌های دسته‌جمعی. آنجا اتاق محبوب والریا بود، جایی که در آن مطالعه می‌کرد، خیاطی می‌کرد و نامه می‌نوشت. کورد در مورد کتاب‌های چپانده شده در قفسه‌ها کنجکاو شده بود. خیلی از آن‌ها انگلیسی و فرانسوی بودند. او مجموعه‌ای از آثار اسکار وایلد پیدا کرد که مجمع کتابخوانان انگلیسی با مقوای قرمز چاپ کرده بود، کتاب‌هایی که حال حرفشان رنگ باخته و صورتی شده و کمی شُرّه کرده بودند، و بعد دنبال اشعاری گشت که در نوجوانی از بر کرده بود، اشعاری رومانیتیک مانند «خانهٔ روسپی»، بلکه آلتِ دست و عاشقی کوکی، رسوایی‌های عشق یونانی، درد و رنج‌های مردان جوانی که در مدرسه شاگردان خیلی خوبی بوده‌اند، اما یک روز در لندن از خواب بیدار شده‌اند و با دستان آلوده به خون و شراب، محبوبشان را غرق خون در کنار خود دیده‌اند. چرا آن‌ها را کشته بودند؟ این بلایی است که عشق به سر آدم می‌آورد. پیشنهادی تلخ و شوم. کورد به‌خصوص دنبال خطوط مربوط به دوزخ سرخ بود که روح نابینای انسانی در آن سرگردان می‌شد. پیدایش کرد، محوش شد - زمین که زیر پا در دَوْران بود، و آفتابگردان‌های فرسوده - اما نه برای مدتی طولانی. کتابی را که چنگی به دل نمی‌زد کنار گذاشت. خیابان از نظرش جالب‌تر بود.

هنوز هم داشتند ویرانی‌های زلزله را مرمت می‌کردند. یک ماشین، بالابری چرخدار، به سمت پایین محله می‌رفت. دو نفر در سربیل بیل مکانیکی ایستاده بودند و ترک‌ها و شکاف‌های گچکاری‌ها را تعمیر می‌کردند، و در اطراف ایوان‌های بی‌حفاظ مشغول کار بودند. صبح‌هنگام زن‌ها دستمالی به سر گذاشته و فرش‌هایشان را می‌تکاندند. از هر سو صدای کوبش فرش‌ها به گوش می‌رسید. آن‌ها را به حال خودشان بگذار! گرد و غبار در نور خورشید خزید. سگی پارس

کرد، چنان نالید که انگار یکی از آن زن‌ها به جای فرشش، ضربه‌ای به او زده بود، و دوباره پارس کرد. پارس سگ، اعتراضی علیه محدودیت‌های تجربه سگی (خدایا، جهان را کمی بازتر کن!) - کورد احساس کرد که در این محیط تنگ محصور و محبوس شده. می‌توانست در اطراف شهر بگردد، اما مینا واهمه داشت که نکند نیروهای امنیتی او را با خودشان ببرند. اگر او را به فروش غیرقانونی دلار متهم می‌کردند چه؟ در این مورد ماجراهای زیادی شنیده بود. دوستان به مینا هشدار می‌دادند. بسیار خوب، مینا به قدر کافی اضطراب و نگرانی داشت، و کورد در خانه ماند.

همسرش در سالن مشغول بود. دوستانی که بیست سال آن‌ها را ندیده بود به او سر می‌زدند - ویوریکا، دوینا، کورنلیا. مینا از کورد، شوهر آمریکایی‌اش، خواست در سالن خودش را به همه معرفی کند. تلفن مدام زنگ می‌زد. به محض این‌که فرصتی دست داد، کورد به اتاقش برگشت، نوعی عقب‌نشینی. تا سه روز در این فکر بود که چه خوب می‌شد اگر از خانه بیرون می‌رفت و با پیاده‌روی بار سنگین تنش‌هایی را که از شیکاگو تا آن‌جا به دوش کشیده بود (گرفتگی پاها) خالی می‌کرد، اما بعد دیگر این فکر را از سرش بیرون کرد.

دوباره به سوی قفسه‌ها. تخت‌ها را عقب کشید تا ببیند چه عنوان‌هایی در پس آن‌ها مخفی مانده‌اند. تعلیم و تربیت از موضوعات مورد علاقه والریا بود. یک جزوه آموزشی چاپ نشده دید با عکس‌هایی از گاوها و بچه‌خوک‌ها و اسب‌های کوچک. چون در مورد نوجوانی مینا خیلی کنجکاو بود، آلبوم‌ها را ورق زد و عکس‌ها را نگاه کرد. در کشوها سکه‌های رژیم‌های قبلی، دکمه‌های نقش برجسته، اسناد دوران سلطنت، ساعت‌های مچی خوابیده، صلیب‌های بیژانسی بر روی زنجیرهای باریک نقره، بریده‌های جراید و نامه‌های دکتر کوشینگ به رارش، یکی از بهترین شاگردانش، را پیدا کرد. در مورد کورد هم چیزهایی بود - رسیدن به مقام ریاست دانشکده، دریافت مدرک افتخاری از گرینیل. مینا کپی اولین بخش از مقاله طولانی او را در باب شیکاگو برای مادرش پُست کرده بود، همان مقاله‌ای که آن همه دردسر درست کرده بود. مشکل و دردسر هنوز بیداد می‌کرد. این دردسر بخشی از چیزهایی بود که با خود به این

شهر جدید آورده بود. مسلماً والریا متن او را به دقت خوانده بود، و آنجاها که او شرایط دیوانه‌وار زندانی‌های زندان ناحیه را توصیف کرده بود، در حاشیه علامت زده بود - قانون رؤسای انبار علوفه، قشقرق‌ها، کتک‌کاری‌ها، تجاوزها و چاقوزدن‌ها در بدترین طبقه‌ها: در «داج سیتی»، «1 - H»؛ زندانی‌هایی که پاچه‌های شلوارشان را در جوراب‌هایشان فرو می‌کردند تا شب‌ها موش به خشتکشان نخزد. حال، دوزخی سرخ وجود داشت که روح می‌توانست، آواره و سرگردان، واردش شود.

مسلماً والریای روانپزشک با بررسی شخصیت دامادش در پس موضوعاتی که انتخاب می‌کرد به هیجان آمده بود؛ شرح کورد در مورد کتک‌کاری‌ها و انحرافات جنسی، در مورد قتل با تکه فلزی نوک‌تیز از پایه تخت با رنگ قرمز علامت زده شده بود. این بخش‌ها را به دقت بررسی کرد، کمی قوز کرد و متوجه شد که چند بار به وجود تلویزیون با برنامه‌های آبکی و ورزشی در سالن عمومی اشاره کرده بود، «گزینه‌های جامعه مدام پیش نظر»، و «عجبا که ذهن جنایتکار چگونه آکنده از تصاویر اغتشاشی دیگر است، اغتشاشی مشروع». والریا دور این جملات خط کشیده بود. بخش دوم مقاله دیگر به دست او نرسیده بود. بیش‌تر مربوط به رسوایی روفوس ریدپث و پرونده اسپو فورد میچل بود، مقاله پُر بود از اشاراتی سرد و نامهربانانه در مورد شهرداری، نشریات، کلاتر و فرماندار. کورد به هیچ وجه احساساتش را پنهان نکرده بود، خشمگین، با کلماتی گزنده، بی‌محابا. دانشکده را ناراحت کرده بود. یکی از رؤسای دانشکده همه را درگیر کرده بود؟ صحنه‌ای بد، مایه دلخوری. هیئت‌مدیره خویشتنداری کردند، اما همه عصبی بودند. هیئت‌مدیره، به خصوص در مورد بخش دوم ناراحت شده بودند. اگر والریا این بخش دوم را می‌خواند، چه فکر می‌کرد؟

والریا هرگز طوری رفتار نکرد که کورد تصور کند به ازدواج آن دو اعتراض داشته است؛ والریا آن قدر مؤدب بود که چنین رفتارهایی نمی‌کرد، آن قدر باملاحظه بود که حاضر نبود با دامادش مخاصمه راه بیندازد؛ او را به دقت بررسی می‌کرد، بله، اما بدون پیشداوری علنی. والریا واقعاً منصف بود. هر چند کورد دوست نداشت زیر ذره‌بین کسی قرار بگیرد، این را پذیرفت که این کار

والریا دور از منطق نیست. «اما یا مسیح، یعنی به مأمور پیا نیاز دارم؟» البته کورد معذب بود، و وقتی معذب می شد، ساکت تر هم می شد و خیلی خلاصه و غرآن حرف می زد. بدترین چیز در مورد تحت نظر بودن این بود که باعث می شد او خودش را ببیند، مردی با صورتی دیس مانند، افسرده و مغموم. نمی شد او را به خاطر این که نسبت به نگاه ذره بینی دیگران به خود تا آن حد حساس بود مقصر دانست. یک بار وقتی به پیشخدمتی سفارش^۱ «omelette fines herbes» می داد، والریا با لحنی کنایه آمیز تلفظ او را تصحیح کرد و گفت: «حرف s در feenzerbes تلفظ می شه.» کورد حیرت کرد، این غایت و سواس بود. واقعاً غایتش بود.

با همه این احوال، به شدت جذب این زن شده بود. بهار سال پیش هر سه نفر با هم در دورانتس، در جرج استریت مانده بودند، کورد لحظه به لحظه با آن دو همراه بود، و تنها بیرون رفتن چندان چنگی به دلش نمی زد. پی آنها به لیبرتیز، جگرز و هرودز رفت. کورد از این همراهی لذت برد. و آوریل سال گذشته، لندن بزرگ درهای خود را کاملاً به روی آنها گشوده بود و تعطیلات آن «توافق» انسانی ای (اصطلاح دیگری برایش نمی یافت) را که او بدجور نیازمند و در جستجویش بود در اختیارش گذاشت. در هرودز با خوشحالی دنبال دو خانم می رفت (هرودزی که حال پُر از اعراب شده بود). بسته‌ها در اتاق والریا کپه شدند. به مینا گفت: «چرا یه چیزی برایش نخریم که تنونه از خودش جداکنه، یه چیزی که فقط مال خودش باشه؟»

مینا گفت: «انگار نیازی نداره... برای اون همین که با... همین که با ما باشه کافیه. و به خصوص، این جا، در لندن. اون عاشق لندنه.»

هیچ کس بهتر از انگلیسی ها نمی دانست چطور در مکانی تنگ، محیطی دنج و راحت پدید آورد. میزهای قدیمی را برق می انداختید، کثافت و آلودگی را در حاشیه های مطای میز جمع می کردید؛ بدون پوزش و معذرت، به گوشه های فرسوده شکوه و جلال می بخشیدید، به پرزهای پارچه مخملتان بُرس می کشیدید — این ها همه نشانه هایی دیکنزی بودند که کورد تأییدشان می کرد. نمی دانست

۱. به فرانسه: املت سبزیجات معطر. — م.

والریا نسبت به این هتلی نه چندان لوکس چه نظری داشت. یعنی داماد آمریکایی اش نمی‌توانست جایی بهتر از این فراهم کند؟ کسی که از بخارست آمده باشد، احتمالاً هتل ریتس را ترجیح می‌دهد. اما او رئیس دانشکده بود، همین و بس، نه فرماندار تگزاس — نه، فرماندار چندان به درد مینا نمی‌خورد، همین‌طور اعضای هیئتِ چیس منهن. با این حال، حس «توافق» انسانی بدون پذیرش آن پیرزن حاصل نمی‌شد. والریا خیلی زود او را پذیرفت. او ایرادی نداشت. هر دویشان خوب بودند. اگر کورد آرام و بی‌سر و صدا بود (نشانه رفتار خوب)، والریا بی‌هیچ تظاهری خوش‌مشرب و خوش‌برخورد بود. صبح زود بیرون می‌رفت تا برای کورد تایمز بخرد (چون هشت و نیم که می‌شد، دربان احتمالاً به کورد می‌گفت: «متأسفم، آقا، تموم شده»). روی صندلی دامادش را نگاه کرد تا مطمئن شود یک نسخه از این نشریه آن‌جا هست. بعد با دوپیس تمیز و مرتبش، در اتاق صبحانه‌خوری نشست به انتظار، با شال سبز ابریشمی به دورگردنش — رنگ زیبا و چشم‌نواز سبز و آبی. والریا تا وقتی مینا نیامد، از پیشخدمت‌های اسپانیایی جز فنجانی چای هیچ چیز قبول نکرد. صبحانه که داشت تمام می‌شد، کورد صندلی اش را کمی دورتر کشید. رئیس دانشکده که گردنش را طور خاصی عقب کشیده بود — گردن باریکی داشت — به دقت به نشریه تایمز خیره شد (نشریه‌ای خارجی به زبان خود او). روزنامه‌نگار سابق به سرعت نگاهی به نشریه انداخت و در بخش سیاسی هیچ عنوانی را جانینداخت. تنها واکنشش این بود که گفت: «من این آدم را می‌شناسم.» وقتی خانم‌ها در مورد برنامه‌های آن روزشان بحث می‌کردند، رئیس دانشکده نگاهی گذرا به نرخ ارزها انداخت، آگهی‌های ترحیم‌کارمندان دولت و سربازان بازنشسته، تقویم دادگاه، خبرهایی از ویمبلدون — مسائلی که او هیچ ارزشی برایشان قائل نبود. کورد در دلش جوشش امواج متناوب یأس و حزن و شور و صمیمیت را نسبت به والریا احساس می‌کرد، به خاطر تسلط قابل ستایش والریا بر این احساسات‌گوناگون — شک و تردید (نسبت به کورد)، عشق نسبت به دخترش، ناراحتی از این‌که حتی یک پنی هم با خود نداشت. البته دخترش درآمد خوبی داشت. اما دامادش خیلی دلش می‌خواست برای او کت و لباس و کلاه و کیف و بلیت بخرد، به

تفریح ببردش، به شام، کنسرت‌های موسیقی، بلیت هواپیما. بعد کورد متوجه نگاه خیره و ثابت او شد. والریا، ساکت و بی صدا، به او فکر می‌کرد. آلبرت چطور مردی است – ویژگی‌اش چیست؟ وقتی کورد و مینا بعد از خوردن صبحانه به اتاق کوچک و تمیز دورانتز برگشتند، کورد گفت: «این هم صد پوند. دختر پیرمونو ببر براش دستکش چرم بزغاله بخر. ببرش به بوند استریت.» مینا با شنیدن حرف کورد خندید.

بعد کورد به تنهایی مسئله‌ای را کشف کرد، کشفی که برای مینا ناممکن بود. مینا در ارتباط با اختر فیزیک و ریاضیات، دلمشغولی‌هایی داشت. بر اساس استعاره کورد، مینا سوزنی را از یک سوی عالم هستی به ریسمانی از سوی مقابل آن وصل می‌کرد. بعد از انجام این کار، کورد نمی‌توانست بگوید چه چیزی در حال دوخته شدن است – او به این شکل ذهنش را بر «راز هراسناک» متمرکز می‌کرد. با آن روبرو شو، جهان هستی ماورای حوزه ادراک او بود. توانایی خاص خود کورد در این بود که برای خواننده عام بخش‌هایی مثل این را از هارپرز و غیره جمع‌آوری می‌کرد. عنوان‌هایش (کورد در اتاق دوران کودکی مینا صفحات را ورق می‌زد) عذاب و شکنجه و وحشیگری زندانیان سیاه تحت اختیارات قانونی کلانتر معلول کوک کانتی بودند. کسی که در دعوایی میهن پرستانه و خیابانی با دانشجویان انقلابی گردنش شکسته بود، همان موقع که از وسیله پرواز هم جا مانده و به آن نرسیده بود؛ و... نه، این‌جا رئیس دانشکده جلو خودش را گرفت، آرام شد. با توانایی‌ای که در توصیف صحنه‌ها برای خواننده عام، یا جلب توجه دانشجویها داشت، دست از مطالعه بیش‌تر برمی‌داشت – این کار را هم خیلی خوب انجام می‌داد. یا حتی با توانایی به مراتب مهم‌ترش در جلب (توضیح‌ناپذیر) محبت و مهر زنی چون همسرش، زنی که کورد را برای سهمیم کردن در زندگی فضایی‌اش انتخاب کرده بود. کلانتر ناحیه که از روی صندلی چرخدارش مبارزه می‌کرد، فعلاً کنار گذاشته شد.

کشف کورد در لندن این بود که والریا دیگر توان سفر کردن، پرواز به خارج و سپس پرواز برگشت به کشورش را ندارد. دیگر خیلی پیر شده بود. تشخیص مشکل ناگهانی، اما کامل بود. «دیگه از عهده‌ش بر نمی‌آمد.» او بیمار بود،

خودش را درمان می‌کرد (وقتی والریا کیف زنانه‌اش را باز کرد، کورد چند شیشه قرص در آن دید). به هشتاد که رسید، به انگلیس پرواز کرد. مینا تا وقتی از تابعیت رومانیایی‌اش چشمپوشی نمی‌کرد، نمی‌توانست به دیدن مادرش برود. ممکن بود خطرناک باشد. مشکل می‌شود فهمید چرا مینا رسماً از تابعیت کشورش صرف‌نظر نمی‌کرد. بهانه می‌آورد. «نمی‌تونم اون آدم‌ها رو تحمل کنم. تحمل نامه‌نگاری با اونا رو ندارم. آره، این کارو تموم می‌کنم. قبلاً فرم‌ها رو پُر کردم.» حقیقت داشت، بخش اعظم ذهن و فکرش بر علمش متمرکز شده بود، نمی‌توانست خودش را درگیر کاغذبازی‌های دولتی کند، این توضیح خیلی سطحی بود، به‌خصوص با توجه به احساس پرشوری که نسبت به والریا داشت. اما ترجیح می‌داد تصور کند مادرش خوب و سرحال است. این‌که والریا به خاطر شدت بیماری توان سفر به خارج از کشور را نداشت برای مینا پذیرفتنی نبود. والریا هم ترجیح می‌داد در فرودگاه بمیرد، اما به دخترش نگویید: «عزیزم، من این قدر پیرم که نمی‌تونم چمدون‌مو حمل کنم، و نمی‌تونم تا کسی بگیرم، و نمی‌تونم تو صف گمرکی بایستم و این قدر پیر شدم که دیگه نمی‌تونم سوار جت بشم.» نه، او به لندن آمد، با ذهنی پر از فهرست‌های جورواجور — و هر روز به مینا می‌گفت: «باید برای فلونارا پارچه بیارم. به یونل قول دادم براش کتابچه‌های کامپیوتر بگیرم.» و همین‌طور چکمه برای دوینا، چای از فورتنوم برای گیگی. برای خودش هم چند کارت‌پستال از وست‌مینستر آبی خرید.

کورد را به طبقه بالا صدا کردند تا چمدان‌های پوستی او را محکم کند و ببندد. جمع‌کردن و بستن آن‌ها به کمی تلاش نیاز داشت. پیرزن چطور می‌توانست این دو صندوق بزرگ را حمل کند؟ — تقریباً اندازه صندوق بودند. «حتماً آدم باید کلی دوز و کلک جور کنه تا این لعنتی‌ها رو از گمرک رد کنه.» مینا گفت: «از پَسِش برمی‌آد.» بعد شانه بالا انداخت.

مینا باید قبل از گردهمایی علمی در کپنهاگ، مطالبی را مطالعه می‌کرد، و تا دو روز کورد مسئول والریا بود. او هم در اتول در شارلوت استریت حسابی سر والریا را گرم کرد. والریا عاشق اتول بود. کورد او را به نمایشگاه رولندسن در برلینگتون هاوس برد. برای ورود به آن‌جا باید در صف بیرون از نمایشگاه

می ایستادند، و بعد از سالن‌های پُرازدحام می‌گذشتند. پیرزن با خونسردی به خانم‌های تنومند با صورت‌های سُرخ و لباس‌های آنچنان‌یشان و مردان ژینگول و خوش‌لباس آن‌جا لبخند می‌زد، اما کورد به زودی متوجه شد که او تحمل این گردش و تفریح را ندارد. نگاه‌های او برای دامادش حسّی عجیب و ناراحت‌کننده داشت. کورد به خاطر پیرزن ناراحت بود. پیرزن نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند؛ والریا یکوَر می‌شد، سکندری می‌خورد و انگار نمی‌توانست حرکات پاهایش را هماهنگ کند. کورد گفت: «رولندسُن دیگه بَسْمِه، برگردیم؟» وقتی کورد او را از پلکان اصلی پایین می‌برد، روشنی و درشتی آرنج او متعجبش کرد. چرا مفصلش این قدر بزرگ بود؟ مثل اسفنج خشک بود. والریا دست او را کنار زد. به ازدحام مردم و ماشین‌ها در پیکادلی رسیدند. والریا گفت: «تو خیلی کار داری، آلبرت. من برمی‌گردم به هتل.» کورد شک داشت که او حتی بتواند دست بلند کند و تاکسی خبر کند. خودش تاکسی‌ای خبر کرد و با او سوار شد و گفت: «دفترچه قرارامو تو هتل جا گذاشتم؛ یادم نیست حالا کجا باید برم.» والریا روی صندلی چرم سیاه و دکمه‌دار برای او جا باز کرد و ساکت و حتی کمی رو ترش‌کرده در گوشه تاکسی نشست.

پدر کورد از آن آمریکایی‌های قدیمی بود، راحت، خونسرد، به قول پسرش، «واگن لوکس». (پیرمرد خوشگذران هم بود، مردی اهل بزم و مجلس‌گردان، اما این خودش داستان دیگری بود.) کورد می‌توانست عین او رفتار کند. آن شیوه ابلهانه حال مفید بود. کورد طوری رفتار می‌کرد که والریا متوجه نشود او شرایطش را درک کرده. آن شب وقتی مادرزنش را به رستورانی در واردور استریت برد تا شام تُرکی بخورند، والریا به نظر قوی‌تر شده بود، گفت لندن جای خیلی جالبی است؛ در مورد سیاست کمونیستی حرف زد، از یاد و خاطره‌آنا پاوکر گفت که خود والریا در دولتش خدمت کرده بود. کورد هم کمی در مورد زندگی در شیکاگو برایش حرف زد. با گوشت قرمز و کمی نوشیدنی حال والریا کمی بهتر شد؛ گفت آن روز بعد از ظهر خسته شده بود. بین ساعت سه تا پنج قند خونس پایین آمد.

«بله، خود منم اغلب اوقات بعد از ظهرها بی حال می‌شم.»

اما بعد از این‌که والریا را تا هیترو بدرقه کردند، کورد آرام و آهسته از مینا پرسید: «دختر پیر نگفت بهش خوش گذشته؟ گمون نکنم بتونه دوباره به این سفر بیاد.»

«جدی که نمی‌گی؟ تنها لذتش اینه که از اون‌جا بیاد بیرون. تعطیلات تو یه جای متمدن. و دیدن ما. تنها دلیل زندگیش همینه.»

کورد دیگه پی حرف را نگرفت. نظرش را به وضوح اعلام کرده بود. حالا مینا هم باید به تدریج و به شیوه خاص خودش به نتیجه می‌رسید.



فصل دوم



کورد بنا بر حسی غریزی — که شاید نوعی ضعف بود — همیشه به مسائل خاص توجه می‌کرد، و در هر شرایطی متوجه جزئیات می‌شد. مثلاً وقتی والریا را با خود به اتول می‌برد تا شام بخورند، تصویری دقیق از پیشخدمتی که نوشیدنی می‌آورد به ذهن می‌سپرد. این‌که مردی طاس در پَسِ جمع‌ه‌اش سه چروک داشت از نظرش دور نمی‌ماند، و همین‌طور شکل انگشتان شستش، صورت سالم و قبراقش، فراخی بینی‌اش، جسم قدرتمند ایتالیایی‌اش در لباس مخصوص پیشخدمتی. حتی شکل ظروف روی سینی پیش‌ غذا، برش‌های قارچ آلاگریک، سُس قهوه‌ای، طرح ظروف نقره‌ روی میز. در مورد او، کنش‌های صرفاً ذهنی به‌ندرت شکل می‌گرفت. او ذاتاً مرد انگاره‌های ذهنی بود. مشاهده آن همه جزئیات عملی نبود، گاهی اوقات عاجزکننده بود، اغلب دردناک بود، اما نمی‌شد واقعیت‌ها را از نظر دور داشت.

به این ترتیب، وقتی از شیکاگو خارج شد، حتماً به یاد داشت که خودش جامه‌دان زیپدار و مشکی و پوشیده از غبارش را بسته بود. وقتی جامه‌دان را حمل می‌کرد، دنباله‌اش با صدا به پایش مالیده می‌شد (جنس ترکیبی جامه‌دان اعلام وجود می‌کرد). لباس‌های نه چندان عالی‌اش را داخل کیف گذاشته بود —

پیراهن‌هایی که در رختشویخانه پُر از لک و سوختگی شده بودند، شلوارهایی که باید به لباسشویی برده می‌شدند (می‌توانست با چشم بسته نیز لک و پیس‌های آن‌ها را دقیقاً شناسایی کند). یک مورد دیگر: کورد در دریاچهٔ میشیگان در تب و تاب عزیمت، تکه‌های عظیم یخ شناور دید، خاکستری - سفید و خرمایی روشن، و برف‌های نوک آن‌ها که پوشیده از ماسه‌های سواحل دریاچه بود که همراه با باد می‌آمدند. مورد: زیرپیراهنی قرمز گرمکن که او از چمدانش درآورده بود، چون تصور می‌کرد بخارست آب و هوایی مدیترانه‌ای دارد، با هوایی سبک، نه خفه و دم‌کرده؛ روکوکو. روکوکو! آن‌جا پُر بود از توده‌توده ساختمان‌های استیجاری دولت سوسیالیست و ساختمان‌های دفاتر دولتی. حالا در مورد آن گرمکن پشیمان شده بود. مورد: پُمادی که برای حساسیت پوستی دور قوزک‌هایش نیاز داشت و تقریباً خالی شده بود - قبل از خروج از شیکاگو باید یکی دیگر سفارش می‌داد. مورد: گلدان‌های بنفشهٔ آفریقایی. چه فایده دارد بگذاریم شعاع‌های نور ماورای بنفش همچنان بتابند و بسوزانند؟ یک بحران - چطور می‌شد گل‌های او را نجات داد! شنیده بود اگر انتهای یک سوی طناب را در سطلی پُر از آب بگذارند، سوی دیگر طناب رطوبت کافی منتقل خواهد کرد، اما وقتی برای انجام این کار نداشت. مورد: قوطی چای ارل‌گری روی پیشخان آشپزخانه، و موزها. آن‌ها را با خود به اروپا برد. اسناد بسیار مهم روی میز تحریرش جامانده بود. کتابچهٔ آدرس‌هایش را پیدا نمی‌کرد؛ به احتمال زیاد کتابچه را حتی از خودش هم پنهان کرده بود. به هر حال، او که نامه‌ای نمی‌نوشت. غریزهٔ او حکم می‌کرد که دور همه چیز را قلم بگیرد و آن‌ها را جا بگذارد و تا حد امکان، سبک و رها، پرواز کند. فقط در مورد بنفشه‌ها پشیمان بود. مورد: مینا چمدانش را از اوراق مربوط به اخترشناسی پُر کرده و در برابر لباس و پوشاک، اولویت را به همین اوراق داده بود. در حین سفر نمی‌شد او را از کتاب‌ها و نسخه‌های تجدید چاپی‌اش جدا کرد. اجازه نمی‌دادند آن‌ها را با خود به محل مسافرها ببرد، بلکه آن‌ها را در کابین چمدان‌های هواپیما می‌گذاشتند. چشم‌هایش انگار به خاطر شدت فشار عصبی درآمده و به جایشان میوه‌های منطقه‌ای آرام و عجیب گذاشته شده بودند. به محض این‌که تلگراف‌گیگی

رسید، او هم دیگر غذا نخورد. ظرف چند ساعت به نظر زرد و نزار شده بود؛ صورتش رنگی منفی داشت. لب پایینی اش کمی تورفته و چانه اش پُر از لک شده بود. کورد همیشه همسرش را از نزدیک زیر نظر داشت. مورد: تاکسی فرودگاه از میان توده های بزرگ برف پیش می رفت. اولین طوفان زمستانی به صورت شیکاگو سیلی زده بود. تاکسی بیش از حد گرم بود و بوی مدفوع می داد. مدفوع سگ؟ مدفوع آدم؟ گرم و خشک بود، و همین طور سرد؛ هوای اقیانوس منجمد شمالی و صحرا، درآمیخته با هم. راننده هم کلی ادوکلن روی سر و کله اش پاشیده بود. کف پلاستیک پوش تاکسی پوشیده از چرک و کثافت و شن و سنگ ریزه بود. کورد گفت: «مردم دیگه حتی خودشونو پاک نمی کنن.» از سر احتیاط این جمله را به فرانسوی گفته بود، و در این کارش چیزی کذایی وجود داشت — نوعی شادی هرزه درایانه (و نفرت) در زبانی خارجی. در هر حال، سنگ روی یخ شد، چون مینا متوجه حرف او نشد.

موارد دیگری هم در راه اوهر به ذهنش رسید. سیستم هشدار؟ کلیدها؟ پنجره ها؟ سفارش به سرایدار برای برداشتن نامه ها از صندوق پستی، روزنامه های در جلویی؟ برای گرفتن دلار به بانک رفته بود؟ با وکیل حرف زده بود؟ شماره تلفن والریا را به دفتر خانم پورسُن داده بود؟ شاید دانشکده تصمیم می گرفت با او تماس بگیرد. مینا به مشکلات خاص رئیس دانشکده فکر نمی کرد، بلکه دلمشغول زمان تعیین شده ای بود که برای کار با تلسکوپ در مانت پالومار به او اختصاص داده بودند. قرار بود در همان هفته اول کریسمس آن جا باشد، اما البته حالا دیگر آن برنامه لغو شده بود. کورد گفت: «بله، اونا می دونن ما کجاایم.» با آن ابروهای پرپشت، دهان و صدای آرام و حالت معمولش معلوم بود که آرام است، و هر از گاه، دانشجویها به او می گفتند «بی خیالی» اش فوق العاده است. تعریفی قشنگ، اما نابجا. به شدت درگیر نیروهایی بود که او را به سمت گیجی و آشفتگی سوق می دادند. وقتی از فرودگاه اوهر بلند شدند، کورد احساس کرد تمام آشفتگی های شیکاگو را پنداری با آمپول به اعصابش تزریق کرده اند. اما وقتی به توال لوفتانزای شماره ۷۴۷ رفت و چراغ روشن شد، به نظرش آمد که حالش خوب و روبراه شده است، با دهانی که پنداری هر آن گزاره ای ساده از آن بیان می شد، حال

آن‌که آن همه جمله‌های مرکب و پیچیده وجود داشت که می‌بایست بیان می‌شد. آن وقت، بعد از چرخشی هوایی و هزاران مایلی، احساس کرد گیر افتاده و درمانده شده. اما با این‌که بیگانه بودند، محیط اطراف برایش گرم و صمیمی بود، همان صمیمیتِ آنیِ اتاق قدیمی مینا. اکثر روز در تالار، روی کوسن‌های رومانیایی لمید و برندی محلی نوشید و انگور خورد، انگورهای سبز مایل به قهوه‌ای با خوشه‌های پُر و سنگین که عاملان تانتی‌گیگی از دورترین نقاط خارج از شهر برایش می‌آوردند. از آن‌جا که قلب‌گیگی تپشی ناموزون داشت، اکثر اوقات در بستر بود، اما سرتاسر روز زن‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و از او دستور می‌گرفتند. کورد را فراموش نمی‌کرد. کورد فقط قهوه واقعی می‌خورد، و حالا که از نوشیدنی همیشگی‌اش محروم مانده بود، دست‌کم، به پالینکا نیاز داشت؛ به گوشت خوردن هم عادت داشت (گوشت واقعاً دست‌نیافتنی بود)، و همین‌طور یک بطر شراب با گوشت (در بازار سیاه می‌شد شراب با کیفیت نازل‌تر پیدا کرد). او از راحتی و آسایش خودش گذشته بود تا مینا را با خود به این‌جا بیاورد، و به همین دلیل، گیگی هم عزم جزم کرده بود که بهترین‌ها را برای شوهر مینا مهیا کند. (گفت: «ما چه کشور غنی و فوق‌العاده‌ای داریم، ای‌کاش بودی و اون رومانی واقعی رو می‌دید.»)

به‌رغم صدای زنگ مدام در و تلفن، کنفرانس‌ها، تئیس‌فزاینده با سرهنگ، فشار و سنگینی توده عظیم و مستبدانه زندگی در بیرون از آن ساختمان (شهر واقعاً هولناک بود!)، کورد ساکت و آرام بود. نه از تماس‌های ضروری و تصمیم‌گیری‌های فوری خبری بود، نه از نامه‌های آکنده از نفرت و کنفرانس‌های عذاب‌آور و درگیری و رقابت، و نه از پشت هم حرف زدن و غیبت کردن — رفتار اطرافیان با او مصداق رومی روم یا زنگی زنگ بود. بعد از ناهار، لباسش را درمی‌آورد، روتختی سنگین و پرزرق و برق (تقریباً مثل قالیچه) را پس می‌زد و می‌خوابید. گاهی بعد از صبحانه هم همین کار را می‌کرد. حتی در آن هوای عالی و پاک هم چندان سرحال نبود؛ دَورِانِ آگاهی، انگار با ماشین از دشت‌هایی بی‌انتهای قاره‌های پشت سر هم گذشته بود. چشم‌هایش دودو می‌زد، سرش سنگین بود، از نشستن زیاد ذَلَه شده بود، نای تکان خوردن نداشت، دل و

روده‌اش به هم ریخته بود، پشت فرمان تنش چوب خشک شده بود. به همین دلیل، بعد از صبحانه استراحت کرد. شب‌ها کار سخت می‌شد. مینا نمی‌خواست. انگار آن‌جا دراز می‌کشید و تمام صحنه‌های ناخوشایند آن روز را در ذهنش مرور می‌کرد. مشکل دیگر مسائلی بود که وقتی برای فکر کردن به آن‌ها نبود. اتاق سرد بود، شب‌ها طور عجیبی سیاه بود – شاید هم بلوای درون کورد بود که، سیاه‌تر از تاریکی شب، به خارج از وجودش جریان می‌یافت. انگشت‌هایش را از زیر روانداها بیرون آورد و روی شانه‌های استخوانی‌اش کشید، اما وقتی صدای جنبیدن مینا را شنید، فهمید که باید بلند شود و به او تسلا بدهد. همان دراز کشیدن کنار او هم معمولاً خودش کمک خوبی بود. اما نه در آن لحظه.

وقتی کورد کنار همسرش دراز کشید، مینا به سمت او برگشت. نجواکنان شروع کردند به حرف زدن.

مینا گفت: «اون چی فکر می‌کنه؟ روزها پشت هم می‌گذرن و من اون‌جا نیستم.»

«چی، اون؟ اون نمی‌تونه چشماشو باز کنه، و به هر حال، توی اون اتاق نمی‌شه روزا رو از شب تشخیص داد – بعلاوه، خودش درک می‌کنه تو چرا اون‌جا نیستی.»

«واقعا؟»

«شوخیت گرفته؟ اونم با تجربه‌ای که اون داره؟ عضوی از دولت؟ و/یا زندگی خصوصی؟ اونا از ۱۹۴۵ تحت سلطه روس‌ها بودن. این زمان خیلی خیلی زیادیه. دیگه زیر و بم کار اونا رو می‌شناسه. مطمئن باش حتی قبل از رسیدن ما هم به کل قضیه فکر کرده.»

«آره، شاید همین‌طور باشه که می‌گی.»

کورد باز هم آهسته‌تر گفت: «بعد از چند روز، آدم احساس می‌کنه اونا حتی ما رو هم تحت نظر دارن. از این لحاظ، شاید داریم به آینده خودمون نگاه می‌کنیم.»

«این چه حرفیه؟ نباید همچین حرفی بزنی.»

«من نیستم که این حرفو می‌زنم، خودم بهش باور ندارم، اما این چیزیه که می‌بینم و می‌شنوم. باید حرفایی رو که تو راشن نیورایت می‌نویسن بخونی.»

مثلاً این‌که دموکراسی‌های ضعیف هستند که دیکتاتوری‌ها را به وجود می‌آورند. یا این‌که انحطاط ما با نهایت سرعت ما رو به سمت فروپاشی و نابودی می‌بره. البته یه کم اغراق می‌کنن. اما آدم بی‌اختیار مدام بهش فکر می‌کنه.»

مینا اجازه داد کورد حرف دلش را بزند، و بعد خودش ساکت شد. وقت پرداختن به چنین تصوراتی نبود. تصورات اهریمنی. دوزخ احمقانه. کورد مقالات و کتاب‌های خیلی زیادی خوانده بود. اگر شب آن‌قدر سرد و سیاه نبود، هیچ‌یک از این حرف‌ها به زبان آورده نمی‌شد. شب باعث می‌شد آدم اغراق کند. آن‌جا بین آن دو، موهای مینا شناور بود.

مینا گفت: «می‌خوان نای شکافی کنن.»

«مجبورن؟»

«دکتر مولدووانو تلفنی بهم گفت این کار باید انجام بشه. اینم گفت که یه گزارش برای سرهنگ نوشته و در مورد ملاقاتای ما بهش گفته. گفته این ملاقاتا برای حال مادرم مفیده.»

«اوناهمه‌شون از اون حرو مزاده‌ها می‌ترسن. از ترس همه رو زهره‌ترک می‌کنه.»
«ایلینا بهم گفت وقتی مادر دکتر مولدووانو انفارکتوس کرد، بهش اجازه ندادن مادرشو بیاره بیمارستان حزب. درخواستشو رد کردن.»

«این‌جا می‌گن انفارکتوس؟ اگه این‌جا شیکاگو یا هندوراس یا به هم‌چین جایی بود، شاید می‌شد از یه طریقی فهمید تو سراون مرد چه خبره.»
«چطور می‌تونه به من اجازه نده...!»

کورد از سر عادت، همیشه مسائل را برای همسر ساده‌اش توضیح می‌داد. این کار برایش لذتبخش و گاه حتی آموزنده بود. «این به مرد فرصت می‌ده کارایی اهرم‌های کنترل‌یشو آزمایش کنه. این یه جور تنظیم کردنه. دیروز برای یه نفر تو سفارت یادداشتی فرستادم.»

«واقعاً؟»

«از گیگی خواستم اونو برام برسونه. گفت فقط دو تا خیابون تا اون‌جا راهه. می‌فهمی، درست قبل از این‌که از شیکاگو بیام، به دوستم والتر تو واشنگتن زنگ زدم و گفتم کجا داریم می‌ریم، این قضیه رو بهش گفتم. اونم یه چند تا اسم این‌جا